

ما چگونه غرب را می‌گیریم؟

به تازگی ترجمه مقاله‌ای از ساموئل هانتینگتون با نام «رودرویی تمدن‌ها» در اطلاعات سیاسی اقتصادی به چاپ رسیده است. هانتینگتون در این مقاله مدعی می‌شود که خصومتی دیرینه بین غرب و جوامع غیرغربی وجود داشته است و از این پس، یعنی پس از فروپاشی بلوک شرق، بیش از پیش بروز خواهد کرد. اما، هانتینگتون نه از طریق استدلال موفق به اثبات ادعای خود می‌شود و نه با توسل به شواهد تاریخی. استدلال‌های او بر منطقی جز دشمنی استوار نیست و آن شواهد تاریخی که ارائه می‌دهد بسیار مغرضانه برگزیده شده‌اند. به این معنا می‌توان گفت، مقاله رودرویی تمدن‌ها جز دشمنی نویسنده‌اش با جوامع غیرغربی چیز دیگری را اثبات نمی‌کنند.

در عین حال اشتباه کرده‌ایم اگر تصور کنیم که آنچه در این مقاله آمده، فقط بازگویی نظرات هانتینگتون است. آنچه او در این مقاله می‌گوید سخن گروهبی است که در پهنه سیاست غرب از قدمت برخوردار است. جناحی که دشمن تراشی و جنگ طلبی، علت وجودی و اثبات حقانیت آن می‌باشد. در مقابل این گرایش، اما، گرایش دیگری نیز وجود دارد که سایر تمدن‌ها و فرهنگ‌ها را دشمن خود نمی‌داند، و وجود آنها را شرط لازم برای غنای فرهنگی بشر به شمار می‌آورد. گرایش اول، چیز تهاجم و سیله‌ای نمی‌شناسد و جز تسلط هدفی ندارد. حال آنکه گرایش دوم در جستجوی راهی برای تسهیل مبادلات فرهنگی و فراگیری متقابل از دستاوردهای تمدن‌های مختلف است. بیش از دو قرن است که غرب، هم از نظر فکری و هم از نظر سیاسی صحنه نبرد این دو گرایش است. فرادستی گرایش اول به رودرویی بیش و کم آشکار غرب با سایر کشورها و فرهنگ‌ها منتهی می‌شود و تفوق

سیاسی و فکری گرایش دوم به گسترش ارتباطات سالم فرهنگی و تمدنی. در یکسال گذشته بحث های جدی پیرامون تأثیر فرهنگ و تمدن غرب بر جامعه ما، بخشی از توجه صاحبان نظر را در کشور به خود اختصاص داده است. در این بحث، «غرب» بمنزله حریف قدری در نظر گرفته شده که به مصاف «ما» آمده است. از این رو، بحث در مورد تأثیر فرهنگ غرب بر جامعه ما با این هدف دنبال شده است که با شناخت بردارها و حیطه های این تأثیر از اثرات سوء آن جلوگیری شود. اما، حتی با پذیرفتن چنین فرضیه ای نیز نمی توان فقط به این جنبه از مسئله، یعنی شناختن چگونگی تأثیر فرهنگ غرب بر جامعه اکتفا کرد. زیرا اگر دفاع در مقابل خصم یکی از راههای مصون ساختن خویش است، پیشگیری از خصومت نیز طریق دیگری است که نباید آن را نادیده گرفت. به عبارت دیگر، باید به جنبه دیگری از مسئله، یعنی یافتن پاسخ به این پرسش که چه کنیم که خصومتی از جانب غرب متوجه ما نباشد تا مجبور شویم در مقابل آن از خود دفاع کنیم. گشودن باب این بحث، هدف اصلی مقاله ای است که پیش روی دارید.

اگر آنچه در مورد گرایش های موجود در جامعه غرب گفته شد صحیح باشد هدف اصلی این بحث نیز بخودی خود روشن می شود. بدین معنا که می توانیم دریابیم چه باید بکنیم تا مخاطبان غربی ما متعلق به گروه صلح طلب باشند. زیرا اگر خصومتی در کار باشد، باید آن را نتیجه تفوق سیاست ها و اندیشه های گرایش دشمنی طلب در غرب بدانیم. پس باید ما خود مانعی شویم برای تفوق این گرایش و کمکی برای فرادستی گرایش صلح طلب. در عین حال عقب نشاندن گرایش متخاصم نیاز به این دارد که ابزارهای نظری او را بشناسیم. نقدی که از مقاله هانتینگتون در بخش اول مقاله حاضر ارائه خواهد شد با این هدف صورت گرفته است. در بخش دوم به تاریخ نویسی یا بهتر بگوییم شرق شناسی این گرایش توجه خواهد شد تا شیوه کارکرد و اهرم های نفوذ آن را در جامعه غرب بهتر بشناسیم. با توجه به نتایج حاصل از بحث این دو بخش، در بخش سوم و آخر به روش های تأثیر گذاری عملی بر غرب برای رسیدن به هدف نامبرده اشاره خواهد شد.

بیش از دو
قرن است که
غرب،
هم از نظر
فکری و
هم از نظر
سیاسی صحنه
نبرد دو
گرایش است:
گرایش جنگ
طلب و گرایش
صلحجو.

رودرویی تمدن ها

کمتر کسی است که مقاله هانتینگتون را با دقت بخواند و به ضعف های جدی

استدلالاتی آن پی نبرد^۳. هانتینگتون در شیوهٔ ارائهٔ این استدلال‌ها بهیچوجه رعایت بی‌طرفی را نکرده است. ضعف استدلال‌ها را باید یادآور شد، درعین حال باید به چگونگی طرفداری نیز توجه کنیم تا هدف اصلی‌ای را که مقاله‌نویس دنبال می‌کند دریابیم. هانتینگتون فرضیهٔ خود را به این صورت بیان می‌کند: «... منبع اصلی برخورد در جهان نوین، اساساً نه ایدئولوژیکی است و نه اقتصادی. بلکه شکاف‌های عمیق میان افراد بشر و برترین منبع برخورد، ماهیت فرهنگی خواهد داشت. کشور - ملت‌ها به‌عنوان نیرومندترین بازیگران در امور جهان باقی خواهند ماند، اما درگیری‌های اصلی در صحنهٔ سیاست جهانی بین ملت‌ها و گروه‌ها با تمدن‌های مختلف رخ خواهد داد. رویارویی



مکتبی ۹

تمدن‌ها بر سیاست جهانی سایه خواهد افکند. خطوط جدایی میان تمدن‌ها، در آینده خطوط نبرد خواهد بود. برخورد تمدن‌ها، آخرین مرحله از سیر تکاملی برخورد در جهان نو را تشکیل خواهد داد»^۴. با وجود ادعایی به این بزرگی، یعنی ارائهٔ فرضیه‌ای که مدعی توضیح جغرافیای سیاسی جهان در دهه‌های آتی است، هانتینگتون نه تعریف روشنی از «تمدن» را در اختیار خواننده می‌گذارد و نه موفق می‌شود تاریخ درستی از تغییرات این جغرافیای سیاسی به دست دهد. فقط مدعی شده است که مقولهٔ ناروشنی که او نام تمدن بر آن می‌گذارد، آخرین محمل اصلی رویارویی افراد بشر خواهد بود. در نوشتهٔ هانتینگتون تمدن همه چیز است و هیچ چیز نیست. زیرا آنجا که تمدن یک «کیان فرهنگی است»^۵، هم ناظر بر تفاوت دو دهکدهٔ ایتالیایی است که یکی در جنوب این کشور و دیگری در شمال آن قرار دارد و هم ناظر بر تفاوت این هر دو دهکده با دهکده‌ای در آلمان و با هم ناظر بر تفاوت این هر سه با جوامع چینی و عربی است.^۶ یک تمدن بنا به نوشتهٔ هانتینگتون «حاکم است» شمار زیادی از انسان‌ها را در برگیرد، مانند تمدن چین... یا تعداد کمی مانند «انگلیسی زبان‌های منطقهٔ کارائیب»^۷. در جای دیگر، تمدن، آن تمدنی که قرار است محمل نزاع‌های آتی بشر و تعیین‌کنندهٔ سرنوشت او باشد، به مقوله‌ای شخصی و در واقع بی‌حد و مرز مشخص تبدیل می‌شود: «تمدنی که هر فردی به آن تعلق دارد،

گسترده‌ترین سطح هویتی است که او خود را با آن می‌شناسد. افراد می‌توانند در تعریف هویت خود تجدیدنظر کنند و این کار را می‌کنند. در نتیجه، ترکیب و مرزهای تمدن‌ها تغییر می‌یابد.^۸ حتی همین تمدن‌ها که هر شخصی می‌تواند خود تعلق خویش را به هر یک از آنها برگزیند، مقولاتی ایستا و ابدی نیستند. «پویا هستند، ظهور و سقوط می‌کنند، تقسیم می‌شوند و از همه مهمتر اینکه درهم ادغام می‌گردند. با توسل به چنین معنای گنگی از تمدن، البته هانتینگتون می‌تواند هر جا که خواست، تمدن را مرادف یک مذهب به شمار آورد و هر جا که احتیاج داشت آن را مقوله‌ای تکنولوژیکی به شمار آورد. «غرب» و «اسلام» را در یک سطح به شمار آورد و اسلام و کنفوسیوس را متحد یکدیگر و دشمن بالقوه غرب قلمداد کند.

کاستی عمده دیگری که در کار هانتینگتون دیده می‌شود از ناتوانی او در ارائه دلیل برای اثبات اجتناب ناپذیر بودن رودررویی تمدن‌ها ناشی می‌شود. خود او می‌نویسد: «وجود اختلاف لزوماً به معنی درگیری نیست، و درگیری نیز لزوماً خشونت معنی نمی‌دهد». یعنی خود او بر این نظر است که اختلاف تمدن‌ها با یکدیگر لزوماً به این معنا نیست که آنها به مصاف یکدیگر خواهند شناخت. از این روش دلیل را برای اجتناب ناپذیر بودن این رودررویی‌های خصمانه عنوان می‌کند. اولین آن این است که «به هر حال، در طول قرن‌ها، اختلاف‌های موجود بین تمدن‌ها مایه طولانی‌ترین و خشن‌ترین درگیری‌ها بوده است». چنین حرفی نه فقط توضیح به حساب نمی‌آید، بلکه از زبان کسی که رویارویی تمدن‌ها را فقط پس از پایان گرفتن جنگ سرد حائز اهمیت می‌داند، نقض غرض نیز هست.

سایر دلایل هانتینگتون را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد. بخش اول، دلایلی هستند که هانتینگتون سعی می‌کند آنها را با تغییرات جغرافیایی اقتصادی و سیاسی جهان مبتنی سازد. به عنوان مثال برای اینکه اثبات کند دولت - ملت‌ها اهمیت خود را از دست می‌دهند و حوزه‌های جدید اعتبار سیاسی در حال شکل‌گیری اند، از پیدایش بازارهای منطقه‌ای یاد می‌کند. درست است که بسیاری از کشورها هم اکنون سعی می‌کنند به گرد هم جمع شوند و بازارهای مشترکی را تشکیل دهند تا داد و ستد مطلوب‌تر و آسان‌تری داشته باشند. هم چنین درست است که با قدری تسامح می‌توان در وجود این بازارها رنگ باختن دولت - ملت‌ها را دید. اما وجود این بازارها در واقع خود به نوعی نظریه تمدنی هانتینگتون را نفی می‌کند. به عنوان مثال بازار اقتصادی امریکای شمالی، کانادا و مکزیک از آنجا که بنا به تقسیم بندی هانتینگتون بخشی از تمدن غربی و بخشی از تمدن امریکای لاتین را دربر

اگر خصوصی
در کار باشد، باید
آن را نتیجه
تفوق
سیاست‌ها و
اندیشه‌های
گرایش
دشمنی طلب
در غرب بدانیم.

می‌گیرد، علاوه بر اینکه بازاری است فراملیتی، بازاری فراتمدنی نیز هست. علاوه بر این سرسخت‌ترین رقیب اقتصادی این بازار، همانا بازار مشترک اروپاست که خود بخش دیگری از تمدن غربی هانتینگتون را تشکیل می‌دهد. یعنی پیدا شدن این بازارها به همان اندازه نشان دهنده افت اعتبار دولت - ملت‌ها است که شاهدی بر سست شدن پیوندهای تمدنی در مقابل الزامات اقتصادی است. در جای دیگر هانتینگتون با پیش کشیدن وجود افراد چندملیتی در مقابل عدم افراد چندمذهبی، باردیگر سعی دارد که مهم شدن فرهنگ‌ها و کم‌اهمیت شدن دولت - ملت‌ها را گوشزد کند (بگذریم از این نکته که در اینجا هانتینگتون فرهنگ و تمدن را یکسان می‌شمارد). «یک نفر می‌تواند نیمه فرانسوی و نیمه عرب باشد، حتی تابعیت مضاعف داشته باشد. ولی نیمه مسیحی و نیمه مسلمان بودن بسیار دشوار است»^{۱۰}. درست است که اختلاف‌های بسیار زیاد ثروت در مناطق مختلف جهان از سوی، و تسهیل امکانات در جابجایی جمعیت از سوی دیگر، چندملیتی بودن را به واقعیتی غیرقابل اغماض تبدیل کرده است. در عین حال مخلوط شدن اقوام با فرهنگ‌های مختلف و همزیستی آنان در کنار یکدیگر به همان اندازه محدودیت قالبی تاریخی به نام



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 رتال جامع علوم انسانی

دولت - ملت را برای فهم پدیده های فرهنگی و قومی نشان می دهد که محدودیت مقوله ای به همان اندازه تاریخی به نام تمدن را نمایان می سازد. فزون براین، وجود همین چند ملیتی ها که در برخی از کشورهای اروپایی درصد قابل توجهی از جمعیت را تشکیل می دهند، خود عامل مهمی در پیش گیری رودرویی هایی است که هانتینگتون «تمدنی» می نامد.

قسمت دوم استدلال های هانتینگتون از سرشت جامعه مدرن و فرادستی غرب در جهان تا زمانی که این سرشت بر آن حاکم است نشأت می گیرد. به نظر او «روندهای نوسازی اقتصادی و تحول اجتماعی در سراسر جهان انسان ها را از هویت بومی شان جدا می سازد»^{۱۱}. پس این مردم در برابر آن بی هویتی قد علم می کنند و متقاضی بازگشتن به میانی قومی و بومی خویش می شوند. از آنجا که تمدن غرب را نماینده و نمونه این سازماندهی اجتماعی و اقتصادی می بینند، از این تمدن فاصله گرفته و مساعی خود را در تبدیل جامعه شان به غیر غربی بکار می گیرند. به فرض که توصیف هانتینگتون از کنش و واکنش های مردم کشورهای غیر غربی درست باشد، هیچ یک از این مسائل، دلیلی برای رودرویی و جدال این جوامع با غرب نیست. یعنی غیر غربی شدن یا بودن به معنی ضد غربی بودن و یا شدن نیست. به عنوان مثال از جوامعی که بسیار از اهمیت



بومی شان جدا شده اند، اما به خصم غرب تبدیل نشده اند، می توان از ژاپن، کره جنوبی و نیز بسیاری از کشورهای آسیای جنوب شرقی نام برد.

بخش های بعدی مقاله هانتینگتون از تشتی بیش و کم شبیه به آنچه یادآوری شد رنج می برد. در عین حال نوشته از یک منطق مشخص پیروی می کند و آن ایجاد رعب و وحشت

دردل خواننده ناآگاه غربی است. با جملاتی نظیر «اسلام مرزهای خونین دارد» و «مسیحیت دشمنان خونریز دارد» و «به این ترتیب، یک پیوند اسلامی - کنفوسیوسی با هدف افزایش دسترسی اعضاء به جنگ افزارها و تکنولوژی های تسلیحاتی لازم برای مقابله با قدرت نظامی غرب بوجود آمده است»، تصویری که هانتینگتون از تمدن های غیر غربی



به دست می دهد، تصویر هیولای خون آشامی است که لرزه به تن هر خواننده ای می اندازد. خواننده وحشت زده ای که فرصت فکر کردن درباره عدم تجانس مقولات مورد استفاده هانتینگتون و نیز عدم توازن تقسیم بندی های «تمدنی» او را ندارد. پس مفتون هانتینگتون، با او قدم به قدم می رود و در هر قدم بر ترس او افزوده می شود و سرسپردگی اش به رهنمودهای هانتینگتون فزونی می یابد.

درست است که کار نظریه پرداز یافتن ارتباط منطقی بین وقایعی است که به نظر بیننده معمولی محدود و مجزا می آیند. نظریه پرداز وقایع را در چارچوبی تاریخی اجتماعی بررسی می کند و به مسیرها و روندها توجه دارد. اما این کاری نیست که هانتینگتون در نوشته اش انجام می دهد. کار هانتینگتون را می توان تئوریزه کردن نگرانی های مردم عامی در اروپا و آمریکا نامید. از این منظر، افرادی که در جستجوی شغل از سواحل جنوبی مدیترانه و

یا افریقا به فرانسه می آیند، تبدیل به سپاهیان تعلیم دیده صلاح الدین ایوبی می شوند که برای براه انداختن جنگ صلیبی جدیدی به این کشورها هجوم می آورند. آنچه در تئوری هانتینگتون «همکاری تسلیحاتی وسیع اسلامی ها و کنفوسیوسی ها» نام می گیرد، در واقع فروش تعدادی موشک استینگر است که مجاهدین افغانی از آمریکا گرفته بودند و به

پاکستان فروخته بودند و او هم به نوبه خود به چین فروخته است. شاید هم منظور هانتینگتون تعداد محدودی موشک های میانبردی باشد که چین به پاکستان و عراق داده است. در این میان هزاران موشک توماهاوک و صدها جنگنده اف ۱۶ و هزاران تانکی که امریکا و اروپا به عربستان و کویت داده اند تا در مقابل همسایه عرب و مسلمان مهاجم خویش که او هم تا دندان توسط فرانسه مسلح شده بود بایستند البته فراموش می شوند. همینطور هانتینگتون فراموش می کند بگوید که اسلحه های عربستان و کویت و امارات با صدها کارشناس و متخصص همراهی می شوند تا به «نحو احسن» بکار گرفته شوند، و حال آنکه پاکستان و یا عراق هنوز قدرت پرتاب یکی از این موشک ها را که از چین گرفته اند حتی با دقت سی درصد هم، ندارند. از همین دست سهل انگاری در تقسیم بندی های تمدنی هانتینگتون نیز دیده می شود. اتحادهای اقتصادی چین با ژاپن و تایلند نادیده گرفته می شوند تا جغرافیای سیاسی هانتینگتون درست از آب دربیاید. تقسیم بندی ای که با آکروباسی لغوی، ژاپن را بیشتر به تمدن غربی نزدیک می کند تا به تمدن کنفوسیوسی. و به همین صورت چین و هند و پاکستان که هیچکدامشان تحمل دیدن یکدیگر را ندارند، متحد اعلام می شوند تا تمدن شناسی هانتینگتون موجه شود. کسی نمی داند شوروی تا ده سال آینده به کدام سو میل می کند. مردم اروپا و امریکا با ترس و امید به این غول اتمی که امروز زمین گیر شده است می نگرند. اما، برای هانتینگتون و نظریه تمدنی اش این مسئله نباید مشکلی ایجاد کند. زیرا بنابر تقسیم بندی او، روسیه دیر یا زود باید به دامان تمدن ارتدکس - اسلاوی خود بازگردد و به نیمه دشمن تمدن مسیحیت غربی تبدیل شود. حال آنکه هانتینگتون به خواننده اش می گوید که روسیه در حال انتخاب بین پیوستن به اردوگاه چین یا اردوگاه غرب است! یعنی «توریزه کردن» همان نگرانی و امیدی که در دل مردم در غرب وجود دارد. در عین حال برای آنکه به حرفش جنبه ای علیجی نیز بدهد، سه معیار سنجش در اختیار خواننده خود می گذارد تا از بکار بستن آنها بجهت و سوی تمایلات آتی شوروی را دریابد. غافل از اینکه این سه معیار در کشوری درون گسیخته مانند روسیه نه قابل اندازه گیری هستند و نه با فرهنگ او تناسب مستقیم دارند^{۱۲}.

شرق شناسی گرایش جنگ طلب در غرب

تاریخ معاصر اروپای غربی و امریکا مملو از نوشته ها و نظریاتی است که به شیوه هانتینگتون «پیش فرض ها» و نگرانی های عموم مردم را موضوع بهره کشی سیاسی خویش قرار می دهند. این گرایش ها که همیشه و درکنار سایر گرایش های معتدل تر و معقول تر به زندگی خود ادامه داده اند، بقای خود را مدیون یافتن دشمنی فرضی هستند که بنا بر

مقتضیات زمان گاه از شرق و گاه شمال یا از جنوب قصد حمله و هجوم به غرب را دارد. برای این گرایش‌های افراطی کشف این دشمن فرضی و بزرگ کردن خطر او، اهمیتی حیاتی دارد. زیرا اکثر این گرایش‌ها بدون برنامه سیاسی مشخص یا به میدان سیاست می‌گذارند. از این رو نظریه ساختن از سطحی‌ترین باورهای مردم عامی، یگانه راهی است که این گرایش برای جلب نظر در اختیار دارد.

عفتو ۱۵

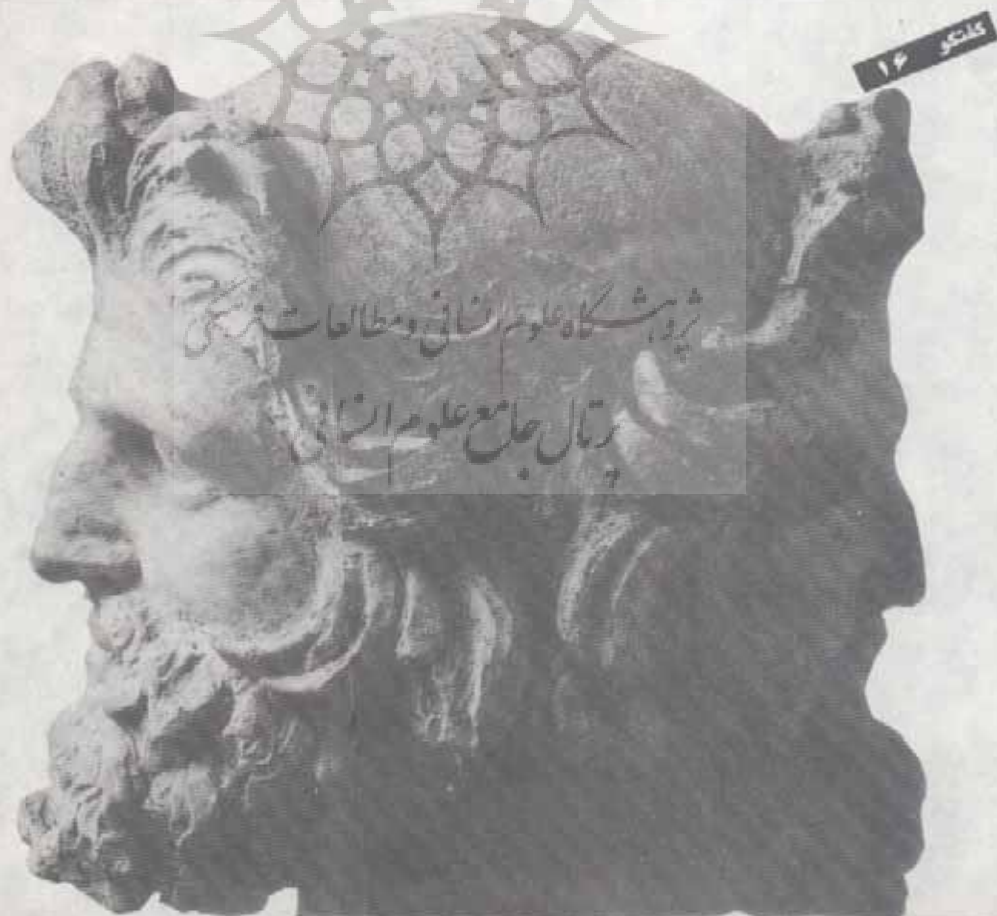
الزام حیاتی دشمن‌تراشی همچون خط روشنی در تمامی تاریخی که این گرایش برای شرق می‌نویسد، یعنی شرق‌شناسی او مشهود است. این شرق‌شناسی پنج دوره مهم را در تاریخ جهان بازمی‌شناسد که دوره رودرویی تمدن‌های هانتینگتون آخرین آن است. پیش

تاریخ معاصر
غرب مملو از
نوشته‌هایی
است که به
شیوه
هانتینگتون،
نگران‌های
عموم مردم را
موضوع
بهره‌کشی
سیاسی خویش
قرار می‌دهند.

از این دوره، دوران کولونیالیسم و پیش از کولونیالیسم به ترتیب دوران جنگ‌های صلیبی و امپراطوری روم و در آخر یونان باستان مطرح می‌شوند. از چشم این شرق‌شناسی، غربی که هانتینگتون آن را همچون خصم تمدن شرق پیش می‌کشد، فرزند خلف همان غربی است که به متمدن کردن مستعمره‌ها شتافت و به جنگ مسلمانان رفت و در دو دوره متوالی مهد تمدن را از هجوم بربرها مصون داشت. بار اول امپراطوری روم و بار دوم یونان باستان را، و هر دو بار از تهاجم ایرانیان. البته در هر دوره توجه جنگ طلبی و تصویری که از دشمن داده می‌شود متفاوت است. در دوران کولونیالیسم آن کسی دشمن قلمداد می‌شد که ناشناخته بود. بدون از ذهن بود و فرهنگ و تمدنی نداشت. اصولاً «انسان» نبود^{۱۳}. سرخپوست یا سیاهپوست یا هندی و عربی بود که می‌بایست متمدن می‌شد. این دوران با کشف آمریکا آغاز شد، و با فوج کشورهای که یکی پس از دیگری به مستعمره تبدیل می‌شدند، به اوج خود رسید و پس از جنگ جهانی دوم روزی به افول نهاد. زیرا پس از جنگ جهانی دوم و با رؤیت فجایعی که نژادپرستی و «انسان بشمار نیآوردن دیگران» به بار آورده بود، دیگر کمتر کسی می‌توانست به مردم غرب بقبولاند

که مردم مستعمرات «آدم» نیستند و در نتیجه دشمن «آدم‌های» غربی هستند. یادآوری جنگ‌های صلیبی و تفسیر این تقابل مذهبی همچون عامل تعیین‌کننده در استواری فعلی تمدن غربی بخش دیگر این شرق‌شناسی را تشکیل می‌دهد. پیش از این دوره نیز این شرق‌شناسان تاریخ غرب را در نزاع امپراطوری روم و ایران می‌بینند و پیش از آن مهمترین واقعه تاریخ را ایستادگی یونانیان در برابر ایرانیان به شمار می‌آورند. همان ایستادگی که گویا اروپا را از غلظیدن در ورطه بربریت نجات داد.

هانتینگتون مستقیم یا غیرمستقیم و تقریباً بدون استثنا به تمامی ابزارهای دشمن تراشی موجود در شرق‌شناسی یادآوری شده متوسل می‌شود^{۱۴}. اما بدون شک مهمترین محلی که هانتینگتون برای بلوک بندی تمدنی خویش باز یافته، همان خط گسست مذهبی است. رویدادهایی مثل انقلاب اسلامی در ایران، دست داشتن‌های احتمالی کشورهایمانند سوریه و لیبی در ترورهای بین‌المللی، انفجار مقر فرماندهی آمریکائیان در لبنان که در آن صدها نفر جان باختند و بالاخره درگیری صدام حسین که پس از چهل سال تعلق به بعث، با نام اسلام به جنگ کشورهای غربی رفت، تفاوت‌های مذهبی و بخصوص تفاوت اسلام و مسیحیت را به دشمنی ایده آل برای اذهان ساده‌اندیشان در اروپا و آمریکا تبدیل کرده است. به همین دلیل نیز هانتینگتون تنها جایی در مقاله‌اش که صریحاً از دشمنی و خونریزی صحبت می‌کند و خصومت خویش را پنهان نمی‌کند، تمدن را با مذهب کاملاً یکسان می‌گیرد. در این استدلال‌ها البته خواننده وحشت زده دیگر از خود در مورد درگیری هشت ساله عراق با ایران (یعنی دو کشور مسلمان)، حمله عراق به کویت (یعنی درگیری دو کشور عرب و مسلمان)، جنگ بی‌امان لیبی با چاد (یعنی دو کشور افریقایی و بعضاً هم مذهب) و بالاخره اشغال بخشی از لبنان توسط ارتش سوریه و درگیری خجالت‌آور این ارتش با نیروهای نظامی



الفتح مؤالی نمی کند. این چه درگیری بین اسلام و مسیحیت و یا خاورمیانه ای و اروپایی است که در آن اعراب و مسلمانان بیشتر به همدیگر آسیب می رسانند تا به غربی ها و مسیحیان؟ در نقد این دشمن تراشی ها، تیری هنج Thierry Hentsch مثال خوبی از جایجایی عنصر «دشمن» در نظریه های جناح متخاصم در اختیار می گذارد: «اعراب و مسلمانان در جامعه ما جایگزین یهودی ها شده اند. آنان هم بمنزله مهاجر (یعنی عامل ناخواستی) و هم بمنزله قدرت های مالی قوی (به یمن درآمد حاصل از نفت) همان نقشی را ایفاء می کنند که پیش از آنان یهودیان در جامعه غربی بازی می کردند»^{۱۵}. تیری هنج سپس یادآور می شود که به دلیلی که بیشتر به معجزه شباهت دارد، یهودیان، همان یهودیانی که بخشی از اروپا آنان را در کوره های آدم سوزی به نام «نژادپرست» و «عامل

توطئه» ازین می برد، به پیامبران تمدن عربی در میان اعراب و مسلمانان تبدیل شده اند. و این دگرگونی ارزش ها در تاریخ نویسی هانتینگتون فقط شامل یهودیان نمی شود. بلکه تمامی دوران برده داری در اروپا و امریکا بکلی فراموش می شود. تنها اشاره ای که هانتینگتون به این بخش از تاریخ جهان می کند چنین است: «از نظر تاریخی، برخورد خصمانه بزرگ دیگر تمدن عربی - اسلامی با کفار و بت پرستان است که امروز به نحو فزاینده با سیاه پوستان مسیحی در جنوب مشاهده می شود. در گذشته، این دشمنی، در قالب روابط برده دار عرب و برده سیاه پوست متبلور شده بود»^{۱۶}. تاریخ بشر چندان خاطره ای نه از خصومت برده دار عرب با برده سیاه پوست ضبط کرده است و نه از دعوی مسلمانان و مسیحیان امروز در آفریقا. برده داری اعراب نه باجی به برده داری در امپراطوری روم می داد و نه به برده داری در یونان باستان. در جنگ های قبیله ای نیز که هزارچندگاهی بخشی از مناطق آفریقا را به صحنه زشت ترین فجایع انسانی تبدیل می کند، پای بسیاری تضادهای دیگر را پیش از اختلاف مسلمان و مسیحی می توان یافت. اما از خصومت نژادی بخشی از غربی ها در قبال برده های سیاه پوست تاریخ خاطرات تلخی را ثبت کرده است. پس حالا که هانتینگتون مسئله ارث را پیش می کشد ما هم محق هستیم بهر سیم که وارثان افرادی که به خاطر

خصومت های نژادی با برده ها، در کشور خود جنگ داخلی راه انداختند، چه کسانی هستند؟ امروز چه نوع خصومتی را اعمال می کنند و چه جنگی را حاضرند براه بیندازند؟ اما آن پرسشی که از نقطه نظر هدفی که در این نوشته دنبال می کنیم بسی بیشتر حائز اهمیت است، این است که وارثان کسانی که به علت مخالفت با خصومت نژادی هموطنان خود و

با پذیرش
منطق
هانتینگتون
ما خود، خصم
خویش را
تقویت
می کنیم، زیرا
او و امثال او
را سخنگوی
آنچه غرب
می خوانیم
به شمار
می آوریم.

برای لغو آن قیام کردند و بر آن فائق آمدند، چه کسانی هستند و چه سیاست‌هایی را مایلند پیش ببرند؟ و ما چه باید بکنیم که وارثان اندیشه و عمل مساوات‌طلبی بر وارث اندیشه و عمل نژادپرست و جنگ‌طلب، فائق آیند؟

محمل‌های تأثیر ما بر غرب

از آنچه در دو بخش پیشین مقاله آمد می‌توان به این نتیجه رسید که مقابله با خصومت غرب، آنجا که از این خصومت معنای سیاسی استنباط می‌شود، به معنی مقابله با خصومت جناح افراطی و دشمنی طلب در غرب است. این جناح سعی داشته و دارد که تفاوت‌های فرهنگی ملت‌ها را در فضایی مملو از کینه‌توزی و خصومت قرار دهد. برای او راهی جز رودرویی فرهنگ‌ها و تمدن‌ها و در نتیجه پیروزی یکی بر دیگری برای همزیستی این فرهنگ‌ها، وجود ندارد. یکی باید بر دیگری در صحنه پیکار پیروز گردد، تا بتواند به حیات خویش ادامه دهد. پس راه مقابله با این گرایش جز از طریق تغییر فضایی که او می‌خواهد برای حل و فصل مسائل بر ما تحمیل کند وجود ندارد. اگر در فضایی که او ایجاد کرده است به استقبال او برویم، یعنی به استقبال درگیری رفته‌ایم. با اینکار وقت خود را تلف و حقانیت کسانی را که تاریخ بشر را تاریخ جنگ‌های او می‌دانند، ثابت کرده‌ایم.

در تبیین فضای مبادله با غرب و نوع این مبادله همانقدر ما سهم هستیم که غربی‌ها.

فضایی که هانتینگتون و اصولاً افرادی که دشمنی را اجتناب‌ناپذیر می‌دانند بر پیش فرض‌های نسبتاً ساده‌ای مبتنی است. چه بسا که همین سادگی نیز باعث می‌شود که این پیش فرض‌ها همچون اموری بدیهی در ذهن خوانندگان جا بیفتد و بی‌چون و چرا آن را بپذیرند. سه پیش فرض اساسی را می‌توان در نظریه

جنگ طلبان بازشناختن و پیشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

اولین پیش فرض هانتینگتون این است که می‌توان با معیاری به نام تمدن، افراد بشر را به «خودی» و «غیرخودی» تقسیم کرد. به این معنا هر دو فردی که به یک تمدن تعلق دارند به هم نزدیک‌تر و باهم خودی‌ترند تا دو نفر که به تمدن‌های مختلف تعلق دارند. یا حداقل اینکه تفاوت دو نفر که متعلق به دو تمدن گوناگون هستند آنقدر زیاد است که درمقابل تفاوت‌های دوفرنی که به یک تمدن تعلق دارند قابل چشم‌پوشی نیست. به عنوان مثال هردو عربی به هم بیشتر شبیهند تا هر عرب و هر اروپایی. اشکال از آنجا ناشی می‌شود که هانتینگتون می‌خواهد به این مسئله بعدی سیاسی بدهد. شاید با قدری تساهل بتوان

پذیرفت که افراد یک کشور یا یک منطقه شباهت های زیادی با یکدیگر دارند که آنان را از مردم سایر مناطق جدا می سازد. افراد مناطق مختلف را می توان از طریق همین تفاوت ها باز شناخت. اما هانتینگتون می خواهد از این توضیح تقریباً واضح، نتیجه بگیرد که در زمینه انتخاب های سیاسی نیز انسان هایی که در مناطق مختلف زندگی می کنند، از یکدیگر قابل تشخیص هستند. به این معنا به نظر هانتینگتون، صدها نفری که به دستور صدام حسین سالانه در عراق به جوخه های اعدام سپرده می شوند و نیز هزاران نفری که به دستور همین شخص بمب شیمیایی بر سرشان ریخته می شود، خواسته های سیاسی شان به خواسته های سیاسی صدام حسین نزدیک تر است تا به خواسته های سیاسی یک اروپایی انسان دوست که بارها برای آزادی همان عراقی معدوم از زندان یا غلیه بعباران شیمیایی دست به تظاهرات زده است. یعنی آن معدوم چون عرب و مسلمان بوده است ترجیح می داده به دست صدام حسین بعیرد تا به کمک یک اروپایی مسیحی زنده بماند.

پیش فرض دوم هانتینگتون این است که بیگانگی ذاتی تمدن ها فقط به مقابله خشن آنها می انجامد. زیرا برای او سرانجام هر رابطه ای تسلط است. یا بر او مسلط می شوی یا او بر تو مسلط خواهد شد. تعادل و تبادل بین تمدن ها وجود ندارد. ذات هر تمدن، سلطه جویی است. به این اعتبار، یگانه زبان مشترک تمدن ها زبان زور است.

پیش فرض سوم او این است که تمدن امری است خارج از زمان و مکان. تمدن نه به تکنیک و تکنولوژی ارتباط دارد و نه به شیوه زندگی مردم. تمدن امری است تغییرناپذیر و ثابت که مبادلات بین المللی در آن کوچکترین تأثیری ندارد. از این روست که او می تواند این سوءظن را به خواننده اش القاء کند که سایر تمدن ها، تکنیک و تکنولوژی غرب را می گیرند، اما به فرهنگ خود دست نمی زنند. هانتینگتون برای خواننده اش توضیح نمی دهد که چگونه این کار ممکن است. یعنی چگونه می توان بدون سازماندهی مناسب و متناسب با تولید صنعتی و پژوهش علمی، تکنیک و تکنولوژی را وارد کرد. یعنی یگانه مبادله ممکن بین تمدن ها از نظر هانتینگتون، مبادله صنعتی است، آنهم از نوع اسلحه سازی و بس.

در بخش های پیشین نوشته، به اندازه کافی سستی استدلال های هانتینگتون را از طریق نتایج غیرمنطقی و متناقضی که به بار می آورند متذکر شدیم. در اینجا دیگر بیش از این به بحث پیرامون سه پیش فرض نامبرده نخواهیم پرداخت^{۱۷}. آنچه در ارزیابی این پیش فرض ها مهم است این واقعیت است که پذیرش آنها ما را در فضایی قرار می دهد که بر آن منطق

جنگ حاکم است. یعنی فضایی که در آن تمدن‌ها و ملت‌ها راهی جز تهاجم به یکدیگر ندارند. اگر ما نیز همان پیش شرط‌های هانتینگتون را بپذیریم، بناچار خود را در منطق جنگ قرار داده‌ایم. یعنی با رد یا پذیرش این پیش فرض‌ها ما جبراً مخاطبین خود را نیز برمی‌گزینیم. اگر آنها را بپذیریم، مخاطبین ما، جنگ طلبانی خواهند بود که خارج از این منطق و این فضا جایی برای خود نمی‌بینند. درعین حال با این انتخاب تمامی کسانی را که می‌خواهند و می‌توانند در رابطه‌ای برابر با ما قرار بگیرند از میدان بدر کرده‌ایم. با پذیرش منطق هانتینگتون ما خود، خصم خویش را تقویت می‌کنیم، زیرا او و امثال او را سخنگوی آنچه غرب می‌خوانیم به شمار می‌آوریم. با رد پیش فرض‌های او، یعنی با سعی در عوض کردن منطق جنگ با منطق صلح و فضای خصومت با فضای همکاری است که ما می‌توانیم بر جامعه غرب و سیاست‌هایش تأثیر بگذاریم. زیرا در تبیین فضای مبادله و نوع مبادله همانقدر ما سهم هستیم که دیگران. برای ازمیان برداشتن این خصومت، یعنی تغییر آن به سود خود و به سود منطق صلح سه محمل اساسی در اختیار داریم:

جبری در
روبرویی و
خصومت بین
انسان‌ها وجود
ندارد. تن دادن
به رابطه‌ای
خصمانه، یعنی
واگذاری
سرنوشت
خویش به دست
افراد که
وجود خود را
در نفس دیگران
می‌بینند.

اولین قدم در راه پس زدن منطق جنگ و تثبیت منطق صلح، دست کشیدن از فهم غرب بمنزله بدنه‌ای یکسان با سیاستی واحد است. یکسان انگاشتن غرب و بالطبع پس زدن همه‌جانبه او فقط به فرادستی گرایش‌های افراطی در بین سیاست‌های موجود خواهد انجامید. با یکسان انگاشتن غرب و سیاست‌های گروه‌های مختلف آن، ما کاری جز ریختن آب به آسیاب کسانی که می‌خواهند بیگانگی و غریبه بودن ذاتی و ابدی بین ملت‌ها و فرهنگ‌ها و تمدن‌ها بوجود بیاورد نکرده‌ایم. در واقع با این عمل به امثال هانتینگتون اجازه داده‌ایم که برای ستیزه‌جوییش شاهد داشته باشند. گویی برای ما نیز کلیه وجوه اختلاف بین گرایش‌های موجود در غرب در مقابل تفاوت غرب و غیرغرب فاقد اهمیت هستند. گویی برای ما نیز غرب در کلیتش غریبه‌ای بیش نیست، خواه صلح طلب باشد و خواه خصومت جو. حال آنکه اگر ما بتوانیم بدرستی به وجود گرایش‌های سیاسی متضاد در غرب پی ببریم و تفاوت‌های جدی موجود در جهان بینی و سیاست‌های این جناح‌ها را دریابیم، قدمی جدی در پس زدن جناح‌های افراطی برداشته‌ایم و به تفوق گروه‌های معتدل و صلح طلب کمک رسانده‌ایم.

دوم کاری که از ما ساخته است یافتن راهی است که نظریه هانتینگتون مبنی بر جبری

بودن خصومت بین تمدن‌ها را رد کند. دیدیم که هانتینگتون رودرویی و سلطه‌جویی را یگانه رابطه موجود بین ملل، فرهنگ‌ها و تمدن‌ها می‌شناسد. دیدیم که برای او تمدن‌ها رابطه‌ای جز رابطه خصمانه نمی‌توانند داشته باشند. از این رو هرگاه ما بتوانیم ثابت کنیم که محمل‌های دیگری جز خصومت می‌تواند میانجی تمدن‌ها قرار گیرد، خلاف نظریه او را ثابت کرده‌ایم. علاوه بر این خودبخود او و امثال او را از جمع مخاطبین خودش خارج کرده‌ایم. او و امثال او فقط با زبان جنگ یارای سخن گفتن دارند. پس آن زمان که ما نوع دیگری از گفتگو را پیش بکشیم، و زبان معتدل و صلح‌جویانه‌ای را اختیار کنیم، به خودی خود مخاطبانی صلح‌طلب و معتدل برای خود خواهیم یافت.

سوم شیوه عملی مقابله با تفوق‌گرایی‌های افراطی و سیاست‌های خصمانه در غرب، توسعه مبادلات فرهنگی با کشورهای غربی است. درهای بسته فقط به عقب نشستن صلح‌طلبان می‌انجامد. فقط کسانی که در مبادله معنوی و فرهنگی بین‌المللی بر دوستی و آرامش و فراگیری متقابل تأکید دارند هستند که پشت درهای بسته می‌مانند. زیرا فقط این افراد هستند که نه مایلند به زور در بسته‌ای را بشکنند و نه توان این کار را دارند. اینان برای مبادله دوستانه خود را مهیا ساخته‌اند و نه برای زورگویی و پرده‌داری.



جبری در رودرویی و خصومت بین انسان‌ها وجود ندارد. تن دادن به رابطه‌ای خصمانه، یعنی واگذاری سرنوشت خویش به دست افرادی که وجود خود را در نفی دیگران می‌بینند. عقب‌نشاندن این افراد و به دست گرفتن سرنوشت خویش ایجاب می‌کند که ما مصرانه در جهت تغییر منطق جنگ به منطق صلح بکوشیم و از این طریق خود مخاطبان خویش را برگزینیم. هر قدر ما در عمل تلاش دهیم که بهتر و دقیق‌تر گرایش‌های سیاسی موجود در غرب را می‌شناسیم و تفاوت آنها را درک می‌کنیم و به آن ارجح می‌گذاریم، هر اندازه در انتخاب نوع رابطه مان با غرب بهتر و بیشتر از بردارهای آشنی‌جویانه سود بجوئیم، و بالاخره هر مقدار بر وسعت مبادلات فرهنگی خود با غرب بیفزائیم، بهتر می‌توانیم خود را در مقابل خصومت مصون بداریم. خصومتی که فقط می‌تواند از جانب گرایش‌های افراطی و جنگ‌طلب موجود در غرب، بر ما اعمال شود.

یادداشت‌ها

1. Samuel P. Huntington "The Clash Of Civilizations?"

Foreign Affairs, Summer, 1993.

۳۳
نگار

ترجمه این مقاله در شماره ۶۹/۷۰، اطلاعات سیاسی - اقتصادی، خرداد و تیرماه ۷۲، به چاپ رسیده است. مقاله توسط مجتبی امیری به فارسی برگردانده شده است.

۲. ممکن است گفته شود که تأثیر ما بر جوامع غربی آنقدر کم است که بازکردن باب این بحث جز اتلاف وقت ثمری ندارد. این حرف درست نیست، زیرا اگر ما تا این حد برای غرب بی اهمیت و بی تأثیر بودیم، او به خود رحمت خصومت با ما را نمی داد.

۳. مجتبی امیری در مقدمه‌ای که بر ترجمه‌اش به مقاله هانتینگتون نوشته، به تعدادی از کاستی‌های مقاله اشاره کرده است. به تعدادی از انتقادهای دقیق و بجای او در طول این نوشته اشاره خواهد شد. اشاراتی که خواننده را از مطالعه آن مقدمه بی نیاز نمی سازد.

۴. رویارویی تمدن‌ها، ص. ۵.

۵. همانجا.

۶. همانجا.

۷. همانجا.

۸. همانجا.

۹. همانجا.

۱۰. همانجا ص. ۶.

۱۱. همانجا.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

۱۲. این شروط عبارتند از: ۱- نخبگان اقتصادی و سیاسی آن کشور باید بطور کلی حامی و مشتاق تعریف مجدد هویت تمدنی باشند. ۲- عامه مردم باید به این روند تن دهند. ۳- گروه حاکم در تمدن پذیرنده، باید آگاهانه خواستار چنین تغییر و تحول تمدنی باشد (ص. ۱۰). اذعان خواهید داشت که در کشوری که نیمی از تغییرگانش با تانک و توپ آن نیم دیگر را از مجلس بیرون می کشد و عامه مردمش آه ندارند تا با ناله سودا کنند، رویت پدیده‌هایی از این دست که هانتینگتون می گوید مشکل است، چه رسد به اندازه گیری شان.

۱۳. هانا آرننت در کتاب خود "L'imperialisme" Fayard, Paris "1982". به خوبی بازگویی

حقوقی این پیش را نشان داده است. برای اروپایی استعمارگر، افراد کشور یا منطقه ای که مستعمره می شد ابدأ از حقوق مدنی یک شهروند در کشور استعمارگر برخوردار نبود. به عبارت دیگر، حقوقی را که استعمارگران برای خودشان بمنزله یک انسان قائل بودند، برای افراد مستعمره شان باز نمی شناختند. یعنی آنها را «آدم» یا انسان بشمار نمی آوردند.

۱۴. برای آشنایی با تاریخ استدلال های غیرمنطقی و شواهد جغرافیایی، تاریخی و اجتماعی غیرواقع افرادی که می خواستند به هر شکل شده از تفاوت مذاهب برای جنگ طلبی خویش سود جویند می توان به کتاب تیری هنج رجوع کرد:

Thierry Hentsch, "L'Orient Imaginaire" Les éditions
de Minuit, Arguments, Paris, 1988.,

۱۵. همانجا ص. ۲۲۰

۱۶. از این دست مثال ها در نوشته هانتینگتون زیاد است. هانتینگتون آنقدر بر خطوط نژادی-دینی گسست بین کشورها اصرار می ورزد که با توسل به استدلالی از این دست که «بسیاری از نخبگان عرب بطور خصوصی به صدام آفرین گفتند و صدام درین بخش های گسترده ای از مردم عرب بسیار محبوب بود» سعی در فراموش کردن این امر دارد که این جنگ به مراحل جنگ دو کشور عرب و مسلمان با یکدیگر بود. اطلاعات هانتینگتون از آنچه بطور «خصوصی» بسیاری از نخبگان عرب به صدام گفته اند و نیز دالیش او برگسترده گی محبوبیت صدام در بین نوده های عرب، حتی اگر منعی جز توهنات هانتینگتون هم داشته باشد، تغییری در این واقعیت نمی دهد.

۱۷. برای نقد نظریه هانتینگتون در مورد جدایی ذاتی تمدن ها به مقاله «چندگانگی فرهنگی» نوشته داریوش شایگان در همین شماره از مجله رجوع کنید.

تفتقر ۲۳

پرتال جامع علوم انسانی